

خیلی از کالیفرنیا دور شده بودیم و داشتیم به سمت جنوب و مکزیک می رفتیم به امید اینکه اونجا اوضاع بهتر باشه. دیگه هر چیزی پیدا می کردیم برمی داشتیم و هر جنبنده ای رو می کشتیم. یا برای اینکه اون مارو نکشه یا برا شام. حیوانات زیادی باقی نمونده بودن برای همین بعضی وقتا مجبور می شدیم چیزای چندش آوری مثل سگ و موش و گربه بخوریم. به گروه های دیگه ای هم برخوردیم اما یاد گرفته بودیم همه رو دشمن خودمون بدونیم برای همین یا می گرفتیمشون و غذا هاشون رو برمی داشتیم یا اگه خیلی زیاد بودم پنهانی ازشون رد می شدیم. برای راحت تر پیدا کردن غذا و وسایل از هم جدا می شدیم و جداگانه فضا هارو می گشتیم. مسئولیت برادرم با من بود و پدر و مادرم هم با هم بودن. تا زمانی که همه پیش هم بودیم مهم نبود دنیا چطوری پیش بره. یجورایی وفق پیدا کرده بودیم و گلیم خودمون رو از آب بیرون می کشیدیم تا اینکه این دنیا روی بشو به ما هم نشون داد.

چند وقت بعد ، بعد از دو روز کشتنگی کشیدن رسیدیم به یک پمپ بنزین جاده ای. مادرم که دیگه نای راه اومدن نداشت گفت : «بچه ها من دیگه نمی تونم راه بیام. از کشتنگی دیگه هیچ توانی برام نمونده. شاید تو اینجا یه مقاری غذا مونده باشه که مارو تا شهر بعدی برسونه.» درهای مغازه باز بود و معلوم بود چند باری غارت شده و از طرفی ممکن بود اون تو پره متحرک باشه اما همه خسته و گرسنه بودیم پس رفتیم تو پدر و مادرم رفتن داخل انباری و من و بیلی هم مشغول گشتن قفسه ها شدیم. بعد از چند دقیقه از طرف انبار صدای داد و ضربه و شلیک و افتادن قفسه ها اومد. من که از صدا ها جا خورده بودم ، می خواستم برم تو و ببینم چه خبره ولی متوجه بیلی شدم که چقدر ترسیده و تنهایی بی دفاع می شه ، بعدشم بابا خودش گفته بود که تحت هیچ شرایطی بیلی رو تنها نخارم برای همین همون جا آماده باش و ایسادم و منتظر موندم. دیگه از خدا نا امید شده بودم پس دست به دعا نشدم و فقط نگران شانسم بودم. بعد از کمی سر و صدا ، در باز شد و یک مرد با سر و صورت خونی و لباسای پاره پوره به همراه یک دست قطع شده در دستش آروم اومد بیرون. پدرم بود ! کاملا عاقلانه بود که آدما بمیرن ، چه قبل و چه بعد از تغییر ، اما نمی تونستم باور کنم که دیگه تنها شدم و باید تنهایی از برادرم حمایت کنم. تو ذهنم داشتم احتمالات و رو بررسی می کردم و دنبال راه حل می گشتم که با شنیدن صدای گریه مرد متوجه شدم هنوز زندست و پدرمه اما بعد از نگاه دقیق تر به دست در دست گرفته اش متوجه حلقه ازدواج مادرم شدم و تازه فهمیدم چه اتفاقی رخ داده. ... از دست دادن مادر ، حتی در این شرایط که خودمون هم به زور زنده ایم غم بزرگی محسوب می شه اما اگه منم مثل بابا گریه می کردم حال بیلی خیلی بد می شد پس عین یک آدم سنگ دل ، خشک و جدی به پدرم ذول زدم.

بعد از اون روز پدرم کاملا تغییر کرد. دیگه نمی شناختمش. تنهایی بیرون می رفت؛ بی خبر غیبش می زد؛ فراموش کار شده بود و بعضی اوقات یادش می رفت داریم به کجا می ریم و یا حتی کجا هستیم؛ هر کدوم از اون موجود هارو حتی از دور هم که می دید به سمتش حمله و تیکه تیکش می کرد. یادم نمیاد که جز گریه کردن و صحبت در مورد مسیر ها و اعلام خطر ها ، در مورد چیز دیگه ای حرف زده باشه. بعد از چند روز متوجه شدم که پدرم هم همراه مادرم در اون انباری کشته شده و فقط جسمش اینجا پیش ماست. تبدیل شده بود به یک مرد بی روح که می خواست هرچه زودتر بمیره و هرچقدر می تونه از اون مرده ها رو قبل از مرگش بکشه. رسما برادرم رو یادم رفته بود و متوجه اوضاعش نبودم. اون حتی از من و بابا هم حالش بدتر بود. تا قبل از مرگ مامان جهان براش مثل یک بازی خطرناک بود اما حالا فهمیده بود که هیچ کدوم از اینا شوخی نیست. اون یه پسر بچه ده ساله بی مادر بود که مجبور بود برای زنده موندن دزدی کنه و موجوداتی که زمانی انسان بودن رو بکشه.

غذا هامون ته کشیده بود و داشتیم گشتنگی می کشیدیم که به یک گروه دیگه رسیدیم. اونجا خیلی قوی ، زیاد و مجهز بودن. معمولا از این جور افراد دوری می کردیم اما این آخرین شانسمون برای بقا بود. پدرم که دیگه از گشتنگی مغزشم کار نمی شرد یک نقشه نصفه و نیمه کشید تا غذا هاشون رو بدزدیم. نقشش تماما بر پایه حدسیات بود ولی برای حفظ اعتماد به نفسش باهاش مخالفت نکردم. اونجا یک ایستگاه پلیس جاده ای بود که یک حیاط تقریبا دور تا دور ساختمان وجود داشت. ساختمان اصلی دو طبقه بود و از پنجره ها نور چراغ به بیرون می زد. برام عجیب بود که هنوز کسی برق داشته باشه. اتاقک های نگهبانی ...